

سینا دادخواه

آباد یوسف سوم خیابان



نشر چشمه

اول

بیست دقیقه است دارم توی این سگ‌لرز این‌پاوان‌پا می‌کنم. گلستان دارد شلوغ‌تر می‌شود و سیل آدم‌های تشنه را پشت سد آجری‌اش بند می‌آورد. حسابش دیگر از دستم دررفته که چندبار این پله‌های سنگی را بالا و پایین کرده‌ام. شست پام توی جوراب پشمی آدیداس قندیل بسته و دست‌هام مثل خرس‌های قطبی توی جیب‌هام به خواب عمیق زمستانی فرو رفته‌اند. پوست صورتم از سرما می‌سوزد، ولی تا وقتی ندا نیامده، نمی‌خواهم بروم توی پاساژ. اتوبان همت شلوغ است، اما روان. خطی‌های ونک - شهرک، همت را خوب می‌شناسند. می‌اندازند لاین سرعت و به ماشین جلویی‌شان چراغ می‌دهند و اگر ماشین جلویی کنار نکشید، یک لایی فرمول‌یکی می‌کشند و می‌آیند لاین دو. تاکسی ندا حالا دارد به ماشین جلویی چراغ می‌دهد. ندا به کابل‌های برق وسط اتوبان خیره شده و توی این فکر است اگر تهران یکی دو ریشتر بلرزد، چی به سر آن دکل‌های لندهور می‌آید. پسرها حالا باید سرماهای سخت بخورند تا با سی و هفت درجه حرارت، عاشق دخترها بشوند. برای همین است که به ندا زنگ نمی‌زنم و نمی‌پرسم: کجایی ندایی؟... ندا دیشب توی تلفن به من گفت:

می‌خواهم بوت ساق بلند بخرم، بوت پارسالی‌ام حسابی از ریخت‌وقیافه افتاده...
پس بیا برویم گلستان...

بعضی وقت‌ها چند سال پیش همین دیروز یا پریروز است. با سپیده خیلی پاساژ گلستان می‌آمدیم؛ نه تنها این پاساژ، همه‌ی پاساژهای بزرگ تهران. طول و عرض پاساژهای تهران قسمتی نامرئی از ابعاد ما شده بود. من چه قدر از وقتی با سپیده به هم زده‌ام عوض شده‌ام! عوض یا عوضی؟ چه فرقی می‌کند وقتی حتی رنگ چشم‌های سپیده یادم نیست. خودش می‌گفت زیتونی. ولتاین پارسال که برایش خرت‌وپرت خریدم، برای خوشم‌زگی یک شیشه روغن‌زیتون کاربونل هم توی جعبه گذاشتم و روی جعبه نوشتم: به چشم‌های گاوی‌ات که امسال یک سال دیگر گاوتر می‌شوند... و شکلک وینک توی چت را بغل دست جمله‌ام کشیدم. سپیده مثل همیشه خودش را به سورپرایزی زد و توی گوشم آهسته گفت: این شیشه‌ی اشک‌های من است که پای تو ریخته‌ام... و من گفتم: قربان رمانتیک چرب‌وچیلی خودم بروم! من اشک دوست ندارم، لبخند گل‌وگشاد دوست دارم... اردیبهشت هیچ وقت ماه خوبی برایم نبود. درخت توت مثل همه‌ی اردیبهشت‌ها میوه داده بود. من و سپیده زیر درخت توت دانشگاه نشسته بودیم. سپیده پرسید: سامان چرا ما باهم ایم وقتی دیگر حرفی نداریم باهم بزنی؟ گفتم: ای وای! باز هم سؤال فلسفی، کدام الاغ کره‌خری گفته حرفی نداریم باهم بزنی؟ نکند بعد از سه سال، انتظار داری شب‌روزر تنگ هم بچپیم و عین تازه‌واردها ساعت به ساعت برای هم sms عاشقانه بفرستیم؟... دلم برای همین تنگ شده، عین تازه‌واردها... پس بگرد دنبال یه تازه‌وارد... دانه‌ی بزرگ شاه‌توت تالایی افتاده بود روی سرم. به بالا نگاه کرده بودم تا بفهمم کدام شاخه‌ی توت چنین لطف بزرگی در حقم کرده و گفت‌وگویی را که دیگر نمی‌خواستیم ادامه بدهم کات کرده. سرم را که پایین آوردم، سپیده دیگر بغل دستم نبود. سر کلاس‌ها همدیگر

را می‌دیدیم، اما انگار دختر و پسری مرده و نامرئی در یک مکعب نامرئی داشتند به منظره‌ای نامرئی نگاه می‌کردند. سپیده ترم آخرش بود و از وقتی فارغ‌التحصیل شده او را ندیده‌ام. همه‌ی پاساژهای تهران را متر به متر باهم راه رفته بودیم. طول و عرض پاساژها. سپیده هر کسی بود یا نبود، باعث شد رؤیای جهانی به من سرایت کند. ممنونم سپیده. می‌دانستم می‌خواهم عکاس مُد بشوم، حتی اگر لازم باشد سوار دوچرخه‌ام بروم آن‌سر دنیا. مد. مارک. برند... کراوات سرمه‌ای به پیراهن سیاهت نمی‌آید، آن راه‌راه کرمه قشنگ‌تر است، گره‌اش را شل ببندی‌ها... دهاتی، سنجاق کراوات و دکمه‌ی سراس‌تین صد سال است از مد افتاده... زارا فقط زارای پاساژ آرین... بچه نشو، شلوار رانگلر حتی توی تیراژه هم فیک است... تامی زعفرانیه حرف ندارد... لوئی‌ویتون الهیه الکی گران است... بنتون ونک پایزه آورده... بوسینی عباس‌آباد sale زده... وقتی می‌رفتم توی نمایندگی‌ها، انگار وارد شهری نامرئی می‌شدم. دکوراسیون. نور. رنگ. چوب‌لباسی‌های استیل که اگر چشم فروشنده را دور می‌دیدم، یواشکی یکی دو تاشان را توی کوله‌ام می‌گذاشتم. ساک خریدهایی که بعضی وقت‌ها از خود لباس‌ها هم قشنگ‌تر بودند. حتی اگر می‌دانستم نمایندگی دارد از دم برند فیک به مردم قالب می‌کند، قشنگی‌ها پابرجا می‌مانند. سپیده همیشه می‌گفت: پسر یعنی ساعت و کفش... بعد از چند ماه ندیدن سپیده، هنوز به ایده‌های پسرانه‌اش وفادار مانده‌ام. نگاه اخم‌پیش وقتی ست درست را رعایت نکرده بودم یادم می‌آید و چشمک دوست‌داشتنی‌اش را که: استثنائاً این دفعه اشکالی ندارد... هانی یادت نبود داریم یک مهمانی رودربایستی می‌رویم؟... امشب خدا را شکر ستام کامل است؛ ساعت صفحه‌بزرگ کالوین کلین و پالتو مشکی ماسیمودوتی. برای خودم یک‌پا دن ویتو شده‌ام. پالتو ماسیمودوتی هدیه‌ای بود که سپیده با اولین حقوقش برایم خرید. پالتویی که امشب قرار است برایم شانس بیاورد. آذرماه پارسال بود. سپیده توی اور نایلونی پالتو یک کارت صورتی گذاشته بود که: به دن ویتو